

82-1980

کسی در بند غفلت مانده چون ندانجا
 سراغ منزل مقصد سپرس از زمینگیر
 طپیدن راه ندارد در تجلی گاه حیرانی
 تحمیر که بچشم استظار مانده پردازد
 بل نقشی نمی بندد که باشت پیوندد
 مرا از بی بری هم رحمتی حاصل نشدند
 کفن در مشه با بنیوایان خوبها داد

دو عالم کیه باز است میجویم کلید اینجا
 بسوی نقش پاراهی نیکر و وسفید اینجا
 توان کر ز پستی سراسر شک توان چکید اینجا
 چه سعت میوان چیدن ز غموش امید اینجا
 نمیدانم که امین میوفا آسینه دید اینجا
 بهار سایه رنگین تر از گل دشت اینجا
 ز رعایانی بدون اگر توانی شنید اینجا

بجورم در و چید پستی بر تی نادم بیل
 تو هم که گوش داری که خواهی شنید اینجا

ترید پرده فانوس یک شمع سودارا
 دل آسوده ماشور امکان قفس دارد
 بهشت عاقبت ربک بهار آبرو باشی
 غبار استیماج آنجا که دامان طلب کیرد
 برض نخوردیم که مکن هنگامه شرب
 برین لاج نشیان جلوه است الحسن جرجا

مگر در آب چون با قوت کیر دشت مارا
 که روز دیده است اینجا عنان ضبط در مارا
 در آغوش نفس که خون کج غرض تنمارا
 روانست آبرو هر که بر رفتار آوری مارا
 که می نمیده اند اینجا شکست بهک نیارا
 شکستن کو که پرداز می هد آینه مارا

ت اینجا

ببست جیا

در بار است جیا

بگرد و صیقل الماس آنک منبریک
براع فی نخای سفت آنمخصل چراغ من
هوس چین نارسا شد نقد حال سیکر

که در سنگ شمر از خوش خالی سیکیم جبار
شکست آئینه رنگیکه کم کردم تماشا را
اهل ارشته کوه ساز و عفتی که یدنیار

ز شور بی نشانی بی نشان شمشاد
که گلگشتن لککشتن بر و ن آورد عفتا

که از موسی ن شهرت نازک خیالی را
دل از خود میرود بگذر آراستگان کرد
پر پرواز آتش خانه سوز عاقبت با
در انوار و یک خاک است اعتبار جمل نشها
تقاعد پیشه کن بند کار چرخ غنا
بچنگ انغینا و امان نقر آسان نمی

کهی از چین ابر و سکه خواند بیت عالی را
جرس آفر غم بر لب میکند کم مهره مالی را
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده مالی را
غباری بر هوا کن فیض نظر تمامی عالی را
کنینکاهوس با کرده وضع بی سوالی را
که چینی خاک کرد و تا شود قابل نهالی را

چه امکانست بدیل منعم از عفت بیرون
هجوم خواب گوش است اینجاشبه قالی را

صبح پیری اثر قطع میستد اینجا
نچه داشته مشککه ولی بشاید

تا رد بود گفت موسی سفید است اینجا
بستکی چون رود از قفل کفید است اینجا

نی با امروز دنی لبه محتاج
چند آنکه بخوش کرد ما محتاج

بودیم نه بادین نه بدینیا محتاج
سوی گرمی بحسرت لوت جوشید

را آن بستر بیمار

واکن مژه که بار می بندد صبح
یاران مغرور آنکه میخندد صبح

زان پیش با خیال چون صبح
آغوش نفس و داع فرصت دارد

تا کی ز هوس پر دنت شاخ شاخ
شرست باید ز جرات کام سراج

ای کرده ترافسون هستی کتباخ
در پای تو از کرد نفس زنجیر است

وز چرخ گذشته است غور شانش
آدم کرده است اینقدر شیطانش

مشت خاکی که گفته اند اناناش
در تقطیرش ملک چامی اینجخت

یا صورت صبحی که دیدن شدش

دیدار کلی نیست که چیدن شدش

چیز شنیده که ...

ایمان باید نفی آورد خلاص

عزاکه ...

...

عن بانا چون و چراتر دیک است
چون پرتو خورشید که بنی بر خاک

گویم صحبت چه شنا تر دیک است
دوریم از و ب که بماتر دیک است

بیدل چه قد شعور غفلت شمر است
خون کرده دل از خیال خست خست

دورم کسی که دایم در نظر است
آینه بعین وصل تمثال است

بیدل

سرتاسر این بزم بهار زنگی است
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد

از دل تا دیده بقیار زنگی است
در رنگ پرند هم غبار زنگی است

نقد طرب طبع عناکیش بس است
دل روشن ز تنک سیاه است

خورشید متاع خانه خویش بس است
اجناس هوس ترک کم بیش بس است

بیدل بنفس هنوز پیش باقی است

در رنگ هوس کین گردش باقی است

پایه سینه سترال بیدل

مارا قدمی چند لغزش باقی است